



فرق

سال چهارم - شماره دوم



خدا یا این اطفال دُرذانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالباقر)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر لجنه ملی نشریه نونهالان بهائیان

سال چهارم - شماره دوم

(۳۸)

۱۳۵۳

۱۳۱

بیع



دوستان عزیزم! الله البهی

حتمًا خوب و خوش و سرحال هستید. من هم همیشه طور.

چند روز قبل من و هاپی و موشی در خانه جدیدمان نشسته بودیم صحبت می کردیم و منتظر بودیم تا سعید از مدرسه بیاید. پیشی از ظهر بیرون رفته بود و منی دانستم کجا است شغول گفتگو بودیم که نا صدائی مثل جیغ به گوشمان خورد. همه کنجکاو شدیم که صدای کجا می خواستیم اطراف را جستجو کنیم که پیشی وارد شد در حالی که بال یک جوجه کوچولو را به رندان گرفته بود و او را با خوری کشید. جوجه بیچاره پرو بال می زد و جیغ و شیون می کرد. هاپی که این منظره را دید رویش دایرگوراند و نالید که: «ای خدای من... موشی فریاد زد: «ورقا یک کاری بکن این پیشی بدجنس الآن جوجه ضعیف بیچاره را می کشد. پیشی همانطور که بال جوجه در رها نش بود سرش را بالا گرفته بود و مثل کسی که پیروزی بزرگ بدست آورده باشادی و غرور به ما نگاه می کرد. موشی اینطرف و آنطرف میدوید و جیغ و داد می کرد.

من که خیلی ناراحت شده بودم گفتم: «پیشی این چه کاری است که تو کرده ای؟» پیشی جوجه را بزمین انداخت و با تعجب گفت: «مگه کار کرده ام» جوجه بیچاره روی زمین افتاده بود. یک بالش شکسته بود

هو الله
ای کنیز مهربان الهی نامه ات مانند گلدسته

معطری بود و از آن گلدسته رایحه ایمان

و ایقان ساطع بود احسنت احسنت که

توجه بملکوت پنهان نمودی زهی زهی که

مبغذب جمال حضرت یزدان شدی

به به چقدر خوش بخت بودی که چنین

موهبت کبری فائز شدی.

وعلیک البهَاء الابهی ع ع

و منی توانست تکان بخورم. گفتم: «چکاری خواستی بکنی؟ بین چه بلا به سر این جوجه آورده ای! چرا این کار کرده ای؟»

پیشی با خونسردی گفت: «همینطوری هوس کردم یک جوجه را از دست کنم شاید هم خجالت می کشید بگوید «می خواستم یک جوجه بخورم»!

من که حسابی از رستش عصبانی شده بودم گفتم: «پیشی میدانی که این هوس بسیار ناجائز بود؟» موشی هم که از دیدن وضع جوجه بغض گرفته بود شروع کرد به بد و بیراه گفتن به پیشی: «بیرحم، مردم آزار، تله موش».

پیشی عصبانی شد و فریاد زد: اصلاً به شما هیچ مربوط نیست، خیلی هم خوب کردم «من و موشی ساکت ماندیم ولی هاپی که تا بحال چیزی نگفت بود برگشت. نگاهی به پیشی کرد و فقط گفت: «هاپ» که من نفهمیدم یعنی چی ولی پیشی با شنیدن این حرف سرش را انداخت پائین، قهقرو راهش را کشید و رفت.

جوجه بال شکسته هنوز همان وسط افتاده بود و منی دانستم چکار بکنم موشی می گفت: «من خوب میدانم که این جوجه بیچاره کشته شد چیزی نگذشت که سعید آمد، موضوع را به او گفتم و سعید جوجه را برداشت و او را پیش ما ما نش برد تا بالش را ببندد.

آنشب پیشی برنگشت و فردا هم تا عصر پیدایش نشد، عمو مثل همیشه

مانسته بودیم و صحبت می کردیم که صدای پیشی را از حیاط شنیدیم آن شیطنت همیشه در صدایش نور برعکس صدایش به ناله بیشتر شبیه بود. منتظر ماندیم تا بیاید بالا، ولی نیامد و فقط صدایش می آمد مثل اینکه التماس می کرد. کم کم نگران شدیم، از انبار بیرون آمدیم پیشی وسط حیاط بود و میوموی می کرد. موشی فریاد زد «پیشی بیا بالا» ولی پیشی باخستگی گفت: «من نمی توانم بیایم بالا. آهای موشی فسقلی، هاپی تنبل میاید کاری برایم بکنید، آخر چرا یک فکری نمی کنید» پیشی بیچاره، داشت گریه اش می گرفت. من پرزدم و کنار پیشی نشستم موشی و هاپی هم با بین دویدند. از قیافه پیشی خنده مان گوت،



کمی بعد پیشی چشمهایش را باز کرد و گفت: «ورقا حال آن چوبه چطور است؟» گفتم: «او هم مثل تو دارد استراحت می کند. پیشی چشمهایش را بست و بزودی خرخرش بلند شد. جوجه کوچولو که مال خانه همسایه بود چند روز بعد خوب شد و سعید او را پیش مادرش برد. مرغ بیچاره خیلی دلواپس جوجه اش بود. پیشی هم وقتی حالش جا آمد قول داد که دیگر دست از مردم آزاری بردارد ولی هنوز که هنوز است از آن «هاپ» که هاپی به او گفته بود رنجور است. تا نامه بعدی شمارا بخندایم سپارم.»

ورقا

آدرس: طهران. صندوق پستی ۱۳۸۲ - ۱۴ فربرزهها

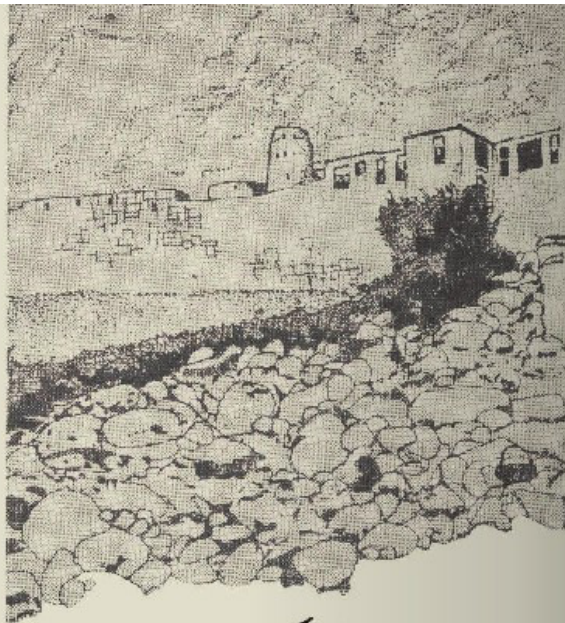
پیشی چهار تا کفش از پوست گرو و به دست و پایش کرده بود و وقتی باه میرفت و در خودش می چرخید کفش هایش «تق تق» صدای می کرد. پیشی ناله کرد: «اینکه خنده ندارد، بیچاره شدم. آخر یک کاری برایم بکنید ولی موشی گوشش به این حرفها بدشکار نبود. دور و بر پیشی جست و خیزی کرد و از خنده غش و ریسه میرفت. ماهم کاری از دستمان بر نمی آمد. بالاخره سعید سر رسید و باز حمت دست و پای پیشی را از پوست گرو در آورد. پیشی داشت از حال می رفت. برای ما گفت که صبح عیبه های کوچی این بلادا به سرش آورده اند و بعد وقتی او از روی دیوار به زمین می افتاده و نمی توانسته راه برود به اومی خندیدند و تفریح می کردند. با آن پوست گرو ها نمی توانست از درختها بالا برود و نه اینکه روی دیوارها بیدور چندین بار به زمین افتاده بود و حالا تمام بدنش دردی کرد.»

پیشی دراز کشیده بود و ناله می کرد. هاپی هم مرتب غر می زد که: «وای خدای من امان از دست این عیبه های مردم آزار، سعید از راه رسید و گفت: «من از عیبه ها پرسیدم که چرا این کار را کردند» موشی پرسید: «خوب چه جوابی دارند؟» سعید گفت هیچ چی، گفتند: «همینطور می هوس کردیم یک گربه را ازیت کنیم!» پیشی همانطور که ناله می کرد باخشم گفت: «تله موشها! و از این حرف او همه خندیدیم.»

«سرور»

حضرت عبدالبهاء در مسافرتها که به کشورهای اروپا می رفتند با عده فحیلی زیادی ملاقات نمودند و با مهربانی خود اخلاق و زندگی بهائی را به آنان یاد دادند. یک روز در انگلستان در منزل یک خانم بهائی مهمان بودند. عده زیادی هم که آرزوی ملاقات با ایشان را داشتند در آن مهمانی شرکت کرده بودند. همه از صمیمیت و مهربانی هیکل مبارک خوشحال بودند و در کنار ایشان بعد از ظهر خوبی را می گذراندند.

در این بین در سالن باز شد و موری مستخدم را به کنار زده وارد شد و بدون اینکه قبلاً رعوت شده باشد در جمع آنها نشست و گفت که قصد دارد مقاله ای در روزنامه درباره حضرت عبدالبهاء بنویسد و بهمین دلیل می خواهد با ایشان صحبت کند. رفتار این مرد کمی ناراحت کننده بود چون بدون توجه به کسی تند تند حرفهایش را می زد و بهمین دلیل همه فکری کردند که این محفل خوب و خبیل روحانی را بهم زده است. حضرت عبدالبهاء که اینطور دیدند مرد روزنامه نویس را همراه خود از اطاق بیرون بردند و پس از مدتی همه دیدند که آن مرد با خوشحالی از ایشان جداحافظی کرد و رفت.



« قلعه ماکو »

قلعه ماکو در شمال غربی آذربایجان بر روی قلّه کوهی ساخته شده، بود چهار طرف قلعه به چهار برج محکم دبلندی رسید و از پشت بام قلعه می‌رورخانه ارس را دید.

نگهبانی قلعه را درونگهبان و چهارسگ به عهده داشتند و غیر از آنها هیچکس حق ورود به قلعه را نداشت. تنها سید حسین یزدی برادر در خدمت حضرت اعلی بودند. محل زندگی حضرت اعلی اطاق بود

خداوند اراده کرده بود که او به عظمت حضرت اعلی پی ببرد. از آنروز به بعد رفتار علی خان به کلی تغییر کرد، درهای قلعه را باز کرد و هرکس می‌خواست می‌توانست بدون مانع به حضور حضرت اعلی بر پیروان حضرت اعلی رسته رسته از گوشه و کنار ایران می‌آمدند این قلعه و در افتاده بهشتی بود که به آنها وعده داده شده بود می‌آمدند و بعد از چند روز با قلبی پر از امید و خوشحال قلعه را ترک می‌کردند و می‌رفتند تا پیام خداوند را به دیگران بگویند و به این ترتیب مردم گوشه و کنار ایران خوب ظهور جدید را می‌شنیدند. تابستان و پائیز از پی هم گذشتند. زمستان آن سال هوای ماکو بیشتر اندازه سرد بود بطوریکه در موقع وضو قطرات آب در صورت مبارک حضرت اعلی منجمد می‌شد.

ملا حسین درخسان بود که شنیدی تواند در ماکو حضرت باب را زیارت کند. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع حرکت او بشود باید همه چیز را می‌گذاشت و می‌رفت. به راه افتاد تصمیم داشت همه راهی را که بین او و محبوبش بود با پای پیاده طی کند. آنقدر شاد بود که خستگی نمی‌فهمید روزهای آمدند و می‌رفتند و ملا حسین پیاده صحراها و کوه‌ها را پشت می‌گذاشت از میان برف و باران زمستان می‌گذشت و به دنبال قلعه ماکو می‌گشت. اول نوروز موعظ طلوع آفتاب به پائین قلعه ماکو رسید

کمی ننیداشت که حضرت عبدالبهاء به او چه گفتند. ولی بهر حال همه از رفتنش خوشحال بودند. بعد از اینکه حضرت عبدالبهاء وارد اطاق شدند نگاه پرمعنائی به یک یک مهمانها کردند و فرمودند: « شما از وجود آن مرد بیچاره در اینجا خیلی عصبانی بودید و او را ناراحت می‌کردید و آرزوی غیبت او را داشتید در حالی که او مرد بسیار خوب و مهربانی بود و آثار فقط از صمیمیت و سادگیش بود. من او را بیرون بردم تا خوشحالش کنم». باین ترتیب همه فهمیدند که چه طور افکار حضرت عبدالبهاء با آنها فرق دارد و چه قدر قلب ایشان حساس و مهربانست. ایشان هیچوقت به بدی‌های کسی فکر نمی‌کردند و همه را خوب و خوش رفتاری دانستند، همه مردم را دوست داشتند بدون اینکه فکر کنند آیا آنان هم محبتی به ایشان دارند یا نه و شاید این باعث می‌شد که هرکس ایشان را ملاقات می‌نمود آرزوی دوستی با ایشان را می‌کرد.

حضرت عبدالبهاء همیشه آرزوی خوشحالی و سرور همه را داشتند و بهمین دلیل همیشه می‌فرمودند: « آیا خوشحال و مسرور هستید؟ »

بهر روز آفاق

از خشت که شبها در تاریکی مطلق فرو می‌رفت و هیچ چراغی برای روشن کردن در اختیار نداشتند حضرت اعلی در این قلعه متروک قدم می‌زدند و زمزمه مناجاتان در میان کوه‌ها و دره‌های پیچید و قلب مردم تکان می‌داد. آنها نسبت به این صدا محبت عجیبی احساس می‌کردند و برایشان یاد آور صدای بال فرشته‌هایی بود که در خوابهای بهشتی دیده بودند. هر چه می‌گذشت عظمت و بزرگواری حضرت اعلی بیشتر در قلب مردم ماکو اثر می‌کرد. بطوریکه هر روز قبل از کار خوردنشان را به قلعه می‌رساندند تا بهر ترتیب شده از دور یا نزدیک حضرت اعلی زیارت کنند و صدای مبارکشان را بشنوند.

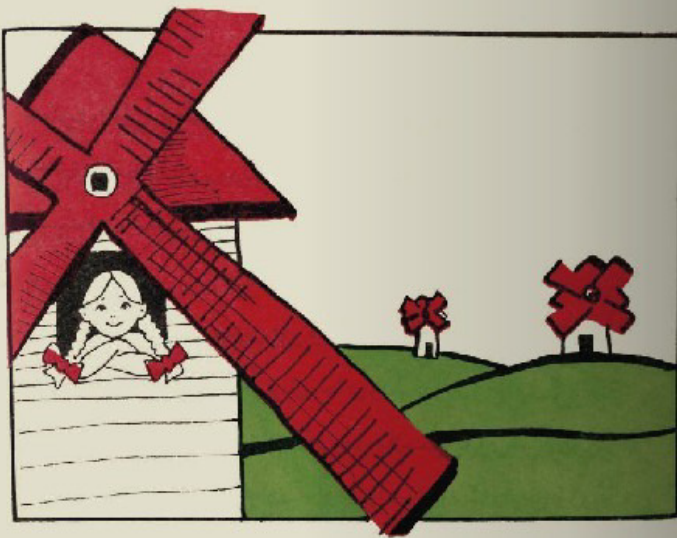
علی خان حاکم هر چه سعی می‌کرد از این رفتار مردم جلوگیری کند نمی‌توانست در اول باخشونت و سخت‌گیری به پیروان حضرت اعلی که برای زیارت ایشان می‌آمدند اجازه نمی‌داد در ماکو توقف کنند و این رفتار ادامه داشت تا اینکه یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب در قلعه زدند علی خان با عجله ناراحت و پریشان وارد شد و اجازه خواست که به حضور حضرت اعلی بیاید. بانهایت ارب دم در ایستاده بود دیگر کوچکترین اثری از غرور و خشونت همیشگی در او نبود پریشان و مبهوت به نظری رسید و زانوهایش می‌لرزیدند.

در مقابل حضرت اعلی تعظیم کرد و خور را به پای ایشان انداخت

حضرت اعلیٰ دم قلعه ایستاره بودند چشم ملاحسین که به ایشان افتاد بی اختیار تعظیم کرد و در جای خور ایستاد. حضرت اعلیٰ او را در آغوش کشیدند و دستش را در دست خود گرفتند و او را به طرف اطاق خود نشاندند.

ملاحسین ماه ها راه پیموده بود و حالا زیر پایش ما کو بود و دشت بود و پشت دشت کوه های دیگر و شهرهای دیگر بودند ولی او حس می کرد که به آسمان رسیده است همه دنیا می ملاحسین روی آن کوه و در میان دیوارهای آن قلعه بود. نوز آن سال شادترین نوزها میان ملاحسین بود.

از فربرز صهبیا



سوزمین من هلند

اسم من «یان» است، و در دهی نزدیک شهر بزرگ «روتدام» با پدر مادرو و خواهرم زندگی می کنم. پدرم یک آسیاب بادی دارد که مزه کوچکی هم در کنار آنست. این آسیاب که از پدر بزرگم به پدرم رسیده است در حال حاضر خانه ما است، در گذشته مردم از راه تهیه آرد با این آسیابها زندگی می کردند ولی حالا ما آنرا بصورت خانه مدرن و راحتی

۱۴

زندگی شان را می گذرانده اند.

من هفت سال دارم و کوچکترین فرزند خانواده هستم من و خواهرهایم صبحها به مدرسه می رویم. در هلند مدارس از ساعت ۸ صبح شروع می شوند تا ساعت ۴ بعد از ظهر باز هستند ظهرها هم برای غذا خوردن یک ساعت وقت داریم که به منزل می رویم بچه ها از شش سالگی به دبستان می روند و من کلاس دوم هستم. در زمستان هوای هلند سرد و مرطوب است و روزها خیلی کوتاه هستند ولی تابستانها روزهای بسیار بلندی دارد و گاهی در ساعت ۹ تا ۱۰ شب هوا هنوز روشن است. اکثراً در بهار و پاییز بادهای بسیار شدیدی میوزد و حتی گاهی در اثر طوفانهای شدید برف بعضی از ساختمانها یا کلیساها یا قدیمی خراب می شوند یا تخته ها بزرگ و تومندی شکند.

یکی از چیزهایی که در هلند فراوان و معروف است گل لاله است در فصل بهار مزرعه های گل لاله با رنگهای گوناگون زیبایی خاصی به طبیعت می بخشد. یکی از عیدهای ما جشن نیکلای مقدس است که هر سال در روز ۵ دسامبر یعنی ۲۵ روز قبل از جشن آغاز سال نو برگزار می شود. من و همه بچه های دیگر هلندی در این روز خوشحال هستیم چون نیکلای مقدس بوسیله پدر و مادرمان هدیه های

۱۶

۱۳

برای زندگی در آورده ایم. و پدرم بخاطر زیبایی خانه ما پرده های آسیاب بر نداشته و ظاهرش از بیرون درست مثل یک آسیاب حقیقی است منتهی داخل آن بکلی عوض شده است. این خانه سه طبقه دارد اطاق کوچک من تنها اطاق در طبقه آخر و زیر پرده های آسیاب است که قبلاً انبار پرده است و پدر بزرگم وسایل کارش را در آن نگاهداری می کرده. پدرم در این خانه بزرگ شده است. او تعریف می کند که وقتی کوچک بوده با پدر بزرگم در مزرعه کاری کرده و خانه هم شکل پنبه ساده تری داشته است. آنها بوسیله کار آسیاب گندم آرد می کردند و می فروختند.

حالا هم پدرم در مزرعه کاری کند و در گوشه مزرعه سه گا و تعدادی خوک نگهداری می کند. گا رهای هلند چاق و بزرگ و پر شیر هستند من همیشه وقتی از مدرسه به خانه بر می گردم اول سراغ گا وها و خوکها میروم و بعد در در خانه می شوم. در ضمن هلند پستی و بلندی ندارد و پر از رودخانه ها و کانالهای پر آب است و چون بیشتر اوقات بار میوزد آسیابهای بادی زیادی در این کشور وجود دارند که همگی در کنار کانال یا رودخانه ساخته شده اند و با قدرت آب و باد کار می کنند. داخل این آسیابها اطاقهایی ساخته اند که خانواده صاحب آسیاب در آن زندگی می کرده اند و از راه آرد کردن گندم

۱۵

دنیای آبی ، دنیای سیاه

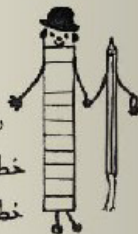
يك وقتی دنیای پسرک چشم آبی پراز زیبایی‌ها بود - پراز چیزها
 آبی قشنگ اما چه شد که همه چیز بهم ریخت و دنیا آفتد زشت شد
 يك وقتی چشم آبی خروس آبی رنگ داشت که سحرها برایش قوتی
 می خواند اما چه اتفاقی افتاد که دنیا سیاه سیاه شد ؟
 يك وقتی همه چیز آبی بود حتی ماهی‌های نهر و حتی سنگهای کف
 نهر . پس چه چیزی سبب شد که همه این چیزها از بین بروند ؟
 و بالاخره يك وقتی چشم آبی صاحب تیزترین چشم ده بود حتی تیرها
 باغ يك فرسخ آنطرف راهم میدید و همه آنها آبی بودند پس چه
 کسی چشم‌های قشنگ و شفاف چشم آبی را گرفت ؟ پدرش ، گلبا
 نه ، یا بابا زکریا حکیم باشی ره بالا که ننه می گفت معجزه می کند
 بالاخره باید کسی یا اتفاقی دنیا را اینطور زشت و سیاه کرده باشد
 خدا دنیا را پیش چشم پسرک خیلی قشنگتر از این نشان داده بود
 اما حالا . . . چه شد که پسرک چشم آبی به رودخانه زرد و از خدا
 خواست که غرق شود و با چشم آبی از دنیا برود . آیا چشم آبی به
 این آرزو رسید و غرق شد ؟ چه شد که خورشید چشم‌های
 چشم آبی را سوزاند ؟ خورشیدی که تا آنوقت رنگ آبی روی
 پسرک چشم آبی در وی تمام دنیا می پوشید .

قشنگ بر ایمان می آورد . مادرم می گفت این نیکلای مقدس اصلاً
 اهل ترکیه است که حالا در مارید پایتخت اسپانیا زندگی می کند .
 ریش بلند موهای زیاد سفید دارد و همیشه لباس مخصوص قوز و
 بسیار زیبایی به تن دارد . هر سال در این روز به هلندی‌ها هدیه
 زیبایی برای بچه‌های آرزو و مخصوصاً بچه‌های فقیر در کس اخیلی
 دوست دارد و آنها را خوشحال می کند . البته این یلت افسانه است
 و حالا که بزرگتر شده ام میدانم حقیقت ندارد و فقط يك رسم
 قدیمی است . ولی آنوقت‌ها که کوچک بودم با وری گورم که هر سال در این
 روز نیکلای مقدس به هلندی‌ها آید و بهر خانه‌ای سر میزند و هدیه‌هایی را
 برای بچه‌های گذار و می‌رود . هر سال روز پنجم دسامبر در آاره‌ها ، مدرسه‌ها
 پرورشگاه‌ها بیمارستانها و باجا‌های عمومی دیگر این جشن را برگزار
 می کنند یعنی یک نفر لباس مخصوص می پوشد و ریش و موی بلند
 سفید با تاج زیبایی می گذارد و به اشخاص هدیه‌های کوچک
 میدهد و داستانها و لطیفه‌های مختلف تعریف می کند و همه
 می خندند .

از : فیروزه رفیعی (هلند)

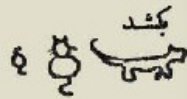
مداد و خط کش

از : دروآلبیت

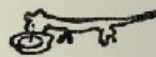


روزگاری مدادی بود که هرچه سعی می کرد
 خط راست بکشید نمی توانست . هر وقت می خوا
 خط راستی بکشید یا منحنی می شد یا دایره به

دلیل نمی توانست خانه و میز و صندلی و مثلث و



مربع بکش
 دایره از کار درمی آمد
 و هرچه می کشید شکل



يك روز با خودش گفت : از گربه بیوسم چطور خط راست می کشند
 اما گربه بلد نبود . او فقط بلد بود شیر بخورد



از سنگ پرسید اما او هم نمی دانست او فقط بلد بود دمش را تکان
 بدهد و بارس کند

اگر شما هم می خواهید دنیا را از پشت چشم‌های پسرک چشم آبی
 ببینید کتاب پسرک چشم آبی را بخوانید .

« پسرک چشم آبی »

نقاشی : فرشید مثقالی . نویسنده : جواد مجابی

ناشر : کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

مسابقه ورقای بچه‌ها

بچه‌ها اگر یادتان باشد برایتان نوشته‌ام که می خواهم يك شماره مجله را
 با کمک شما منتشر کنم و از شما خواستم یکی از قسمتهای مجله
 مثلاً داستان امری و یا غیر امری - سرگرمی علمی - سرگرمی
 من و یا هر قسمت را که دلتان می خواهد بنویسید و برایم
 بفرستید - بهترین نوشته‌ها را در شماره مخصوص
 (ورقای بچه‌ها) منتشر می کنم و برای نوشته‌های خوب
 هدیه‌های خوبی هم در نظر گرفته ام .
 منتظر نامه‌های شما هستم

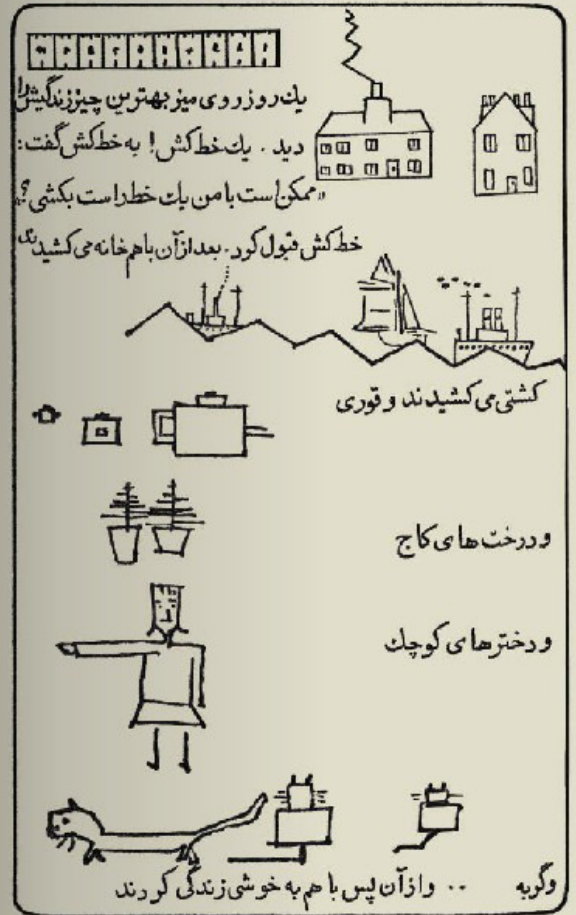
بیت العدل اعظم الہی

هر پنج سال یکبار در موسم رمضان . اول اردیبهشت . اعضای کلیه محافل روحانی ملی دنیا برای انتخاب بیت العدل اعظم الہی در جمیع ^{دنیا} ممالک آنها از سراسر جهان در حقیقت گردهم می آیند .

حال ببینیم که این بیت عدل چیست ؟ چرا بهائیان وقتی که نامه ای از بیت العدل دریافت می کنند اینقدر هیجان زده می شوند ؟ آیا واقعا یک خانه ^{است} و برای چیست ؟

اولاً که بیت العدل اعظم الہی اصلاً شبیه خانه های معمولی نیست و دیوارها قابل لمس یا سقف یا پنجره مانند خانه های عادی ندارد . این خانه از آرمها ساخته شده است و نه از آجر و چوب . این خانه از نور عضو تشکیل شده و بخاطر انتخاب این نور بود که رضوان گذشته . اعضای محفل روحانی ملی به حیفارفتند . این نه نفر توسط تمام بهائیان دنیا و بخاطر لایزال خاصی انتخاب می شوند . برای عشقشان به حضرت بهاء الله واجباً به امرشان برای قلبهای خوب و پاک و بازشان ، برای فکرهای متعادل و صحیحشما و برای زندگی ها و تجربه های نمایان و سرشار از خند مستشان .

۲۲



۲۱

و هنگامی که محافل روحانی ملی این نور را برای عضویت بیت العدل اعظم انتخاب کردند . زمان خوشی و شادی تمام بهائیان عالم است . زیرا با این که بیت العدل از نوع خانه های عادی قابل لمس ^{فقط} و دیدن نیست ، ولی مانند پناهگاه و خانه محافلی برای تمام بهائیان دنیا است .

و قوی که اعضای بیت العدل اعظم الہی در هر می نشینند رعای کنند . با یکدیگر صحبت می کنند ، و درباره تمام نقشه ها و مسائل و مشکلات بهائیان بحث می کنند . آنها سقفی از امنیت و عظمتی که حضرت بهاء الله قول داده و نقشه آنرا کشیده بودند بر روی عالم بهائی بنا می کنند . حضرت بهاء الله به بهائیان فرموده اند که این بیت العدل تا زمان ظهور فرستاده بعدی خداوند آنها را راهمائی و از آنها حمایت می کند . ایشان فرمودند که بیت العدل قوانینی برای خوشبختی مردم دنیا به وجود خواهند آورد . به عضویت بیت العدل اعظم درآمدن نه تنها موجب بزرگیست . بلکه مسئولیت بزرگی نیز هست . اگر قرار بود که یک نفر سنگینی این سقف عظیم را که بر فراز عالم بهائی بنا شده تحمل کند . مسلماً موفق نمی شد . و اعضای بیت العدل این رای را می دهند . آنها می دانند که فقط وقتی با هم کار کنند ، با هم چیفا دعا و مناجات بخوانند ، جائی که حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امر الله نیز کاری کردند و دعا و مناجات می خوانند . و فقط بعد از اینکه با یکدیگر مشورت کنند و الواح حضرت بهاء الله را بخوانند . می توانند از برکت و موهبتی که حضرت بهاء الله وعده فرموده اند برخوردار باشند . آنها در قلب عالم ^{نی}

۲۳

یعنی در حقیقت زندگی می کنند . انجام مشکلترین کارها بر عهده آنها گذاشته شده . و در همین حال آنها بزرگترین شاد بهارا برای بهائیان به همراه می آورند . بنابراین با همه اینها بیت العدل اعظم الہی مانند یک خانه است . خانه ای که دیوارهای آن محافل روحانی ملی هستند زیرا آنها برای محافل مختلف دنیا اطاعت های مختلف درست می کنند ، محافل روحانی محلی مانند کف آن خانه هستند زیرا در این خانه بزرگ برای هر فردی از افراد بهائی جائی وجود دارد ، و سقف آن خود بیت العدل اعظم الہی است زیرا تمام عالم بهائی را در زیر حمایت خوری گیرد و آنرا از باران و برف سختی ها و مشکلات حفظ می کند . وقتی شخصی بهائی می شود به حضرت بهاء الله ایمان می آورد ، مثل این است که قدم به داخل این خانه بزرگ می گذارد و در پناه بیت العدل اعظم قرار می گیرد . او باید همیشه از آن پیروی کند . هر چه بیشتر درباره دیانت بهائی بیاموزد ، بیت العدل را بیشتر دوست خواهد داشت . و از همه بالاتر تحت حمایت و راهنمایی این بیت بزرگ زندگی خود را صرف زیبا و گرم و شاد کردن زندگی مردم دیگر دنیا خواهد کرد .

از : بهیه آرامز

ترجمه: سیمارنبی

۲۴



آسمان خدا حافظ زمین، بسوی ماه

با وجود این که زمین خیلی بزرگ است، و خیلی چیزهای دیدنی دارد چیزی در آسمان هست که من آنرا خیلی دوست دارم. اسم آن ماه آسمان شبها نورش روی زمین خیلی قشنگ است. این ماه فقط مال آسمان نیست. مال من هم هست.

ماه با وجود آنکه دورتر از زمین، در خارج آن است. ولی مثل تکه ای از زمین است. می خواهم به ماه بروم و از نزدیک این تکه زمین را ببینم آیا راست است که چیزهای زمینی مثل گل و ماهی و پرند، در آنجا وجود ندارد. شاید هم بتوانم چیزهای زیبای دیگری در آنجا پیدا کنم. باید از زمین و همه چیزهایی که مال آنست و ما را بسویش می کشد جدا شد. جاذبه زمین نمی گذارد هیچ چیزی از اطراف زمین خارج

۲۵

نیست که به ماه حالت زندگی بدهد.

روزهای ماه خیلی بلند است و به اندازه دو هفته طول می کشد در این مدت آفتاب می تابد و روزهای ماه آنقدر گرم می شود که برای غذا پختن می شود از هر تکه سنگ بجای اجاق استفاده کرد برعکس در آنجا شیکه دو هفته تمام شب است. هوا آنقدر سرد می شود که همه چیز یخ می زند. آسمان ماه رنگ خیلی عجیبی دارد. آسمان زمین آبی است ولی رنگ آسمان ماه سیاه است اگر چه حقیقت تلخی است ولی دل آسمان سیاه است و آسمان زمین بخاطر گازهای اطرافش آبی رنگ شده و گونه پشت این پرده آبی فقط سیاهی وجود دارد آسمان ماه هم چون گازی ندارد که جلوی سیاهی پرده ای بکشد. سیاه است در آسمان ماه جسمی نوری آویخته که پهنای آن از ماهی که در آسمان زمین است خیلی بیشتر است ولی مثل آن گاهی به شکل هلال نازک و پهن و گاهی بشکل نیم دایره و گاهی به شکل دایره نور خیلی زیادی به شبهای ماه میدهد. این زمین ما است که در آسمان ماه همراه با کوه نوری که همان ستاره ها باشند نور افشانی می کند. ولی ستاره ها در آسمان چشمک نمی زنند.

ستاره ها چرا چشمک نمی زنند.

چه خوب بود که مقداری هوا با خود می آوردم تا همه این مشکل ها

۲۷

شور. ولی وقتی که انسان بخواند و از ته دل بخواند می تواند آفتدر نیرومند شود که خود را از قید آن خلاص کند.

اطراف زمین را گازها چون حاله ای پوشانیده. برای خارج شدن از زمین باید از میان آنها گذشت و به فضا رسید. جایی که هیچ چیز در آنجا نیست و حتی گازی هم آنرا پر نمی کند. چون دیگر نیروی جاذبه و کشش زمین کم شده. به هیچ طرفی کشیده نمی شویم و می شود به هر صورتی الیستار و خوابید.

در فضا نزدیکترین چیز به زمین ماه است. ماه از زمین خیلی کوچکتر است مثل اینکه زمین پنجاه قسمت بوده و یک قسمت آن جدا شده اسم آن را ماه گذاشته اند و همانطور که زمین بد و ما در خوردن خوردن می خورد ماه هم بد و زمین می چرخد.

* * *

ماه جای ساکتی است. هیچ صدائی در آنجا شنیده نمی شود بطوریکه اگر فریاد بکشید صدایتان بگوش خودتان هم نمی رسد. چون در روی ماه هوا نیست تا صدای شما را از این طرف به آن طرف ببرد. یا این ترتیب در آنجا صدای غرش شیر هم ترسناک نیست.

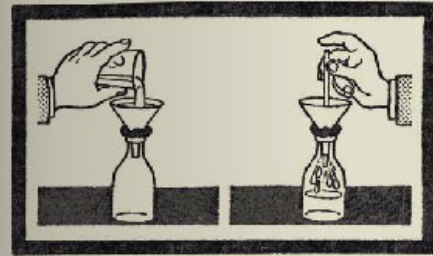
اما در ماه که حیوانی نیست. حتی گل و گیاه هم وجود ندارد، و حتی یک چیز کوچولو می زند هم آنجا نیست. چون هوا برای نفس کشیدن و آب برای خوردن هیچ جا نداری در آنجا پیدا نمی شود هیچ موجود زنده ای

۲۶

بر طرف شور، ستاره ها دوباره چشمک بزنند آسمان آبی شود و من صداهارا بشنوم. ولی حتی اگر هوایم می آوردم آنها در اطراف ماه نمی مانند چون ماه آنقدر کشش ندارد که هوای مثل زمین در آنجا خودش ننگه دارد. اگر ماه جاذبه بیشتری داشت ستاره ها هم چشمک داشتند ولی من از همین کم بودن جاذبه ماه بیشتر خوشم می آید. چون باعث می شود که آدم اینجا خیلی سبک باشد. براحتی بتواند بالا برود و بازی کند زود آدم هم اینجا بیشتر است، می تواند یک تخته سنگ را براحتی بلند بکند این یکی از چیزهای قشنگ ماه است می شود روی ماه بازی های جالبی کرد روی ماه پراز چاله است. مثل آدمی ابله رو تمام صورت ماه از سوراخ ها بزرگ و کوچک پوشیده شده، همه جا حتی روی کوه ها. بله روی کوه ها، ماه هم مثل زمین کوه دارد و البته دره هائی هم دارد. فقط دریا ندارد و تمام ماه یک قاره است و آن قسمتهای تاریک از سطح ماه که دریا نامیده شده اند درشتهای پهنای هستند که از دریا فقط اسم آنرا دارند. اما یک موضوع دیگر روی ماه پراز کوه و غبار است مثل یک خانه دور افتاده که کوه و غبار همه جا نیش را پوشانیده ولی امید و از دست روزی پای زندگی به او هم برسد. کوه و غبارش را پاک کند به او هم زندگی ببخشد.

تهیه و تنظیم از: مسعود یزدانی

۲۸



يك بطری برارید و يك قیف كه ته آن زیارگشاد نباشد انتخاب كنید . . . سپس قیف دارو هانه بطری قرار بدهید و محل تماس بطری و قیف را با يك تکه خمیر یا قیر یا آدامس جویده شده خوب بپوشانید حالا با يك لیوان دیگر آب در این قیف بریزید . . . چطوری شود؟ حتماً می گوئید معلوم است دیگر آب در بطری می ریزد ولی نه اینطوری اگر این آزمایش را انجام بدهید خواهید دید كه آب از قیف به داخل بطری می ریزد چرا . . . ؟

بنظر شما باید چكار كرد تا آب به داخل بطری بریزد ؟

جواب

برای اینکه آب داخل بطری بریزد . . . يك عدد ری . . . اگر از نوع ری مخصوص خوردن نوشیدنی ها هم باشد خوب است ، برارید و انگشتان روی سوراخ سر آن قرار دهید . بعدنی را داخل قیف كنید .

وكی در بطری پائین ببرید . . . حال انگشتان را از روی نی بردارید . . . چه می شود ؟ بله آب بسرعت از قیف وارد بطری می شود . . . حال می دانید عمل ریزش آب داخل بطری تا کی ادامه دارد ؟ تا وقتی كه يك سرنی داخل بطری است و سر دیگرش آزاد است . . . به محض اینکه نی را از بطری در آورید و یا انگشتان را روی سر دیگرش بگذارید . . . ریزش آب متوقف می شود . . . چرا ؟

دلیل علمی

حتماً می دانید كه هوا فشار دارد . اما وقتی كه قیف در داخل بطری می گذارید و محل تماس قیف و بطری را با خمیری پوشانید . . . دیگر هوای داخل بطری نمی تواند از اطراف قیف خارج شود . در این صورت وقتی كه آب را در قیف می ریزید . . . فشار هوای داخل بطری مانع از ریزش آب می شود . چون هوای داخل برای فرار ندارد تا جایی كه آب بدهد ولی هنگامی كه نی را در قیف می كنید هوای داخل بطری از نی خارج می شود و آب بداخل بطری می ریزد .

گذاشتن انگشت بروی يك سرنی برای این است كه بهتر متوجه فشار هوای داخل بطری بشوید .



« لباس صورتی کوچولو »
از : ادنا و اگرچند لو

« كولو » برادر كوچولویش را به پشش بست و از خانه بیرون آمد . می خواست بدیدن چیزی برود كه خیلی دوست داشت ولی ممكن بود يك روز يك نفر آنرا بخورد و بگفتی او می رود آنجا نباشد اما آنجا بود ، هنوز کسی آنرا نخورده بود « كولو » به يك لباس صورتی كوچك

كه آنجا آن و بزبان بود خیره شد . فروشده از او پرسید : « دلت می خواهد این لباس را بخری ؟ لباس خیلی خوبی است » كولو پرسید : « قیمتش چقدر است ؟ » بیست تومان می ارزد چون خیلی قشنگ است .
« راستی ؟ ولی برای من خیلی گران است . مستكرم . »

كولو از مغازه بیرون آمد و به خودش گفت : « دیگر برای دیدن این لباس نخواهم آمد . آخرین لباس كوچولو به چه دردی خورد ؟ من كه هیچ خواهر كوچولو ندارم . این لباس هم كه به دد برادر كوچولو نمی خورد . . . امان از دست برادرها ! كولو » چندین برادر داشت ، كوچك و بزرگ . و همیشه يك بچه خیلی كوچولو هم بود كه او را كولی می كرد . « كولو » این كاردا دوست داشت چون ماما و همة خانم های دیگر هم این كار می كردند ولی حالا دیگر دلش می خواست يك خواهر كوچولو داشته و او را كولی می كرد كولو می دانست كه همین روزها فرار است مادرش يك بچه دیگر به دنیا بیاورد . آخر چند روز بود كه با مادر بزرگ به جنگل رفته بود . آنها در يك كلبه كوچك منتظری ماندند تا بچه بد نیاید . « حتماً دوباره ماما يك پسر كوچولو دیگر بد نیامی آورد . حتماً . . . چون هیچوقت من بلك خواهر كوچولو كه لباس صورتی نشنم نخواهم داشت » این ها فكر هائی بود كه آن شب تا صبح در سر كولو بود .

صبح زود صدای آواز از میان جنگل بگوش رسید . كولو با خوشحالی خیلی زیاد از خانه بیرون پرید و به طرف جنگل دوید و به برادر كوچكش كه كوله بود گفت : « ماما با بچه دار شد . حالا دیگر تو بچه كوچولو نیستی . يك پسر كوچك هستی » برادرش هم خندید چون هنوز نمی توانست حرف بزند . دوباره صدای آواز آمد . كولو به جنگل نگاه كرد ولی می دانست

نباید آنجا برود و باید صبر کند تا ما ما خودش بیاید. اگر بعد از چهار روز بیاید چه بپساست. اگر رختز باشد بعد از سه روز خواهد آمد. آرزو داشت مادرش بعد از سه روز بیاید. سه روز گذشت غروب روز سوم کولورفت کنار جنگل و منتظر ایستاد. «روما» دوستش هم سرسید و پرسید: «هان، چی شده منتظر ایستاره ای؟» کولو گفت: سه روز قبل صدای آواز از جنگل شنیدم و فهمیدم که ما ما فارغ شد. و حالا منتظرش هستم چون خیلی دلم می خواهد بک خوابم کولو را داشته باشم. در ماهم گفتم که هماغها پهلوش می ماند. ناگهان چشم کولو به چیزی افتاد و فریاد زد: «ماما دارم آید. خدایا او با خواهر کولو می بین دارم آید» و با تمام قدرتش بطرف جنگل دوید. درست مثل یک گوزن قرمز می دوید بطوریکه روما نتوانست به او برسد. بله درست بود. ماما، مادر بزرگ و خواهر کولو... حالا ریکو کولو از خوشحالی در پوستش بنی گنجید. با وجود اینکه کارش زیاده شده بود ولی از خوشی داشتن خواهرها آنها را با ذوق انجام می داد. همه پتوهای کوچک را شست و همراه مادرش به کنار رودخانه رفت. از آن به بعد هر وقت «کولو» به خیابان می رفت پشت درمغازه بزرگی ایستاد و مشغول تماشا می لباس کولو می بود می شد. تا اینکه یک روز «عمو» سی. سی. «دادر مغازه دید. او مرد پیر بود و در همه شهر به خوبی معروف بود. «عمو» سی. سی. «حوال خواهر



«خروس بی محل»

وقتی منوش و پدر و مادرش از شهر خارج شدند، نفس عمیقی کشیدند به راه پدر بزرگ می رفتند دهی یا آدهای خوب و ساره. بعد از چند ساعت به راه رسیدند بچه های ده مشغول بازی بودند. وقتی به خانه پدر بزرگ رسیدند منوش خودش را به بچه ها رساند و مشغول بازی شد شب وقتی خسته و کوفته برگشت بگراست به رخت خواب رفت و فوراً خوابش برد. هفت تا شاید هشت تا پادشاه را خواب دیده بود که ناگهان صدای غواشیده ای بیدارش کرده و وقتی خوب گوش کرد فهمید صدای قوقولی خروس همسایه است که صبح با بچه ها

کولو می «کولو» را پرسید و گفت: «پس چرا گوش نکردی؟»، کولو گفت «آخر عمو جان او هنوز خیلی کوچک است ولی وقتی بزرگتر شد خودم گوش می کنم و این لباس شیک صورتی را هم تنش خواهم کرد. لباس را که پشت و بترین آویزان بود به عمو نشان داد. عمو «سی. سی.» گفت خیلی خوب است. اما مگر تو پول داری که آنرا بگیری؟ کولو که تازه یادش آمده بود با نا راحتی گفت: «نه عمو جان، من هیچ پول ندارم و از این بابت خیلی ناراحتم» عمو «سی. سی.» گفت: «آخرها لاله خواهر کولو می تو به این لباسها احتیاجی ندارد و بعد هم که بزرگتر شد، یکی از همین لباسها محلی مثل مال خودت را تنش می کنی» «بله عمو جان. ولی آخر خیلی از دخترهای کولو هم از این لباس های شیک می پوشند. من دلم می خواهد او هم این لباس کولو می صورتی را داشته باشد»

عمو «سی. سی.» به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت: «من مقدار زیادی پرتقال دارم که روی شاخه های بالایی درخت هستند و چون من خیلی پیر شده ام دیگر نمی توانم بروم بالا و آنها را بچینم پسرهای من هم همه در مزرعه برنج کاری کنند و نمی توانند به من کمک کنند. کولو با خوشحالی گفت: «من خیلی خوب بلدم بالایی درخت بروم و تمام آنها را برای شما بچینم»

نا تمام

ترجمه: گلنار صهبا

دنبالش کرده بودند و یکی از پرهاش را هم کند. بودند. منوش خیلی خسته بود. اما صدای قوقولی خوابش را حرام کرده بود. پیش خودش گفت: «آخر این چه موقع قوقولی قوقوکورن است. فردای آنشب منوش پیش قوقولی رفت. اما او را دید که به خواب سنگینی فرودفته نگرانی کرد و ناگهان داد زد: «آهای قوقولی بلند شو... بلند شو» بپارده قوقولی چنان از خواب پرید که سرش به سقف خورد بعد بالهایش را باز کرد و با نکتش هوارا شناه رفت و گفت:

«خدا یا زلزله او مد... زلزله... فرار کنید!»

قوقولی چشمهایش را با بالهایش مالید و گفت: «همچی زیاد هم فرق نمیکنند آقا پسر صدای تو بدتر از صد تا زلزله بورا من چی میخونی؟» منوش خندید و گفت: «جناب قوقولی وقتی مردم را با آن صدای وحشتناکت بیدار می کنی چیزی نیست هان؟»

قوقولی گفت: «من... بنده کی مردم بیدار کرده ام»

منوش گفت: «دیشب نصفه های شب کی بود که می خواند. نکتند میخونی؟ بگی خروس دیگری جرئت کرده جای تو بخونه!»

قوقولی سرش را پائین انداخت و زمین را تک زد و گفت: «نه... نه... کسی جرئت هیچ کاری نداره» منوش دلش خنک شده بود

قوقولی داشت از خجالت آب می شد و همی زمین دانک می زد قوقولی

بعد از چند لحظه گفت: « آخر میگی چکار کنیم - خدا بیا مرز پدروم به
 دفعه هم نگفت شب سرموقع بخواب تا صبح زود پاشی از اونوقت
 دیگر عادت شده » منوش دلش مجال قوقولی سوخت و گفت:
 « باید فکری بجالت بکنم » بعد ناگهان مثل اینکه برق گرفته باشد
 فریاد زد: « فهمیدم... میدونی ما آدمای شهری به جای خروس
 از یه چیزی استفاده می کنیم به اسم ساعت » قوقولی پرید وسط حرفش
 و گفت: « یعنی میگی جامو بدم به اون »
 وقتی حرفش تمام شد منوش آغزا نبور - قوقولی شروع کرد به چرت
 زدن. وقتی منوش برگشت يك ساعت رومیزی دستش بود. قوقولی با بیدار
 کرد و گفت: « قوقولی ایناهاش نگاه کن! »
 قوقولی شاخ درآورده بود. تا حال همچی چیزی ندیده بود وحشت زد
 عقب رفت منوش گفت: « نترس نگاه کن، من تا وقتی اینجام اینو
 سریه ساعتی میزنم میبینم هر موقع زنگ زد تو بلند میشی مجتونی »
 قوقولی سرش را تکان داد همه چیز را فهمیده بود. میدانید منوش
 برای اولین بار معنی خروس بی محل را فهمید و قوقولی هم برای اولین
 بار سرموقع قوقولی فوقو کرد. بعد هم که با قد قد خانوم ازدواج کرد
 قد قد خانم همیشه ساعت را میزبان می کرد. قصه ماهم برای اولین
 بار سرموقع تمام می شود.

از: مهتاب و منم

نامه ها

دوستهای خوبم

این دفعه از شما تعداد زیادی نامه ، شعر ، نقاشی و داستان رسید
 منی دانید چقدر خوشحال شدم چون وقتی نامه های شمارا می خوانم
 درست مثل این است که با خود شما حرف می زنم . اما چیه ها افسوس
 که بعضی از شماها فراموش می کنید اسم فامیل ، سن یا شهرستانتان
 بنویسید . مثلاً یکی از بچه ها بنام شهرام بوسی که از طهران برایم نقاشی
 فرستاده یا درش رفته بنویسد چند سال دارد .
 فهمیده روحانی ۱۵ ساله از نجف آباد اصفهان تعدادی از فرمایشات
 حضرت عبدالیهاء را برایم فرستاده از او خیلی متشکرم باز هم منتظر
 نامه هایش هستم . دوست خوبم شیوا فاسمی پور از نارمک برایم
 نامه نوشته و از ورقها چند گله دارد . بچه هائی که مثل شیوا برای من
 داستان می فرستند باید بیشتر مقاله بنویسند و بیشتر کار کنند که
 داستانهایشان نگراری نباشد . شیوا جان می توانی برای شرکت در
 مسابقه معرفی کتاب به کتابخانه و رقابتهای کتب و غیره از این از
 هر کتابخانه ای که مخصوص بچه ها باشد می توانی کتابهای خوب را
 تهیه کنی و در مسابقه شرکت کنی .

ضمناً اگر بخوانیم داستانهای طولانی را در يك شماره تمام کنیم جا بجا

شهاب ترابی از اصفهان برایم نقاشی فرستاده - شهاب جان تو هم مثل
 سورا به سعی کن نقاشی هایت اندازه مجله باشد .
 شاهرخ مهاجر از طهران چند نقاشی و معما فرستاده - شاهرخ جان
 باز هم برایم داستان و مقاله بفرست ولی سعی کن کار هایت تکراری نباشد
 مژگان فرزانه ۹ ساله از طهران يك نقاشی و داستان فرستاده
 ماند او حدت سال دوم راهمائی ۱۲ ساله از مشهد صفاعطوفی
 اول راهمائی ۱۲ ساله از گنبد قابوس - ترانه محمود نژاد سوم راهمائی
 ۱۰ ساله از شیراز - دانا حقیقی دوم راهمائی ۱۳ ساله از جلفای اصفهان
 نیز برای من نامه فرستادند که از همه شان تشکر می کنم .

بچه ها اگر سال دوم ورقا را مشترک بوده اید و بجه
 به داستان نرسیده است می توانید به کتابخانه ورقا
 مراجعه کنید و شماره هائی را که کم دارید بجانا
 بگیریید . کتابخانه ورقا سه شنبه و پنجشنبه تا ۱۰
 بعد از ظهر جمعه ها از ۱۰ تا ۱۳ (باغ تره)

بقیه مطالب نمی ماند برای همین آنها را در چند شماره می نویسیم .
 باز هم منتظر نامه ات هستم . رؤیا اقتصادی کلاس اول راهمائی از
 رشت برای من يك نامه و يك نقاشی فرستاده رؤیا جان کاش نامه ات
 اینقدر کوتاه و مختصر منی نوشتی تا من بهتر منظور را بفهمم .
 دیر رسیدن ورقا به تو دست من نیست این مطلب را باید از جعفر خان
 محلستان بخوانی من هم سعی می کنم مجله را در سال جدید زود تر منتشر کنم
 که زود تر هم به تو برسد . ضمناً رؤیا جان پر کردن پرسشنامه که تو
 ندارد . جایزه هم ندارد .
 وحید اپارسا ۱۳ ساله از گنبد کاووس برایم نقاشی ، چند شوخی و معما
 فرستاده وحید جان باید سعی کنی کار هایت تازه و ابتکاری باشد .
 پروین زابقی از مشهد برای مسابقه نوشته های دوستان ورقا يك داستان
 قشنگ فرستاده - پروین جان آن مسابقه تمام شده اما از داستان تو
 برای مسابقه « ورقای خودتان » استفاده می کنم . سورا به روشن
 از شیراز نقاشی قشنگی برایم فرستاده ، سورا به جان برای چاپ در
 مجله نقاشی تو باید اندازه صفحه مجله یا نصف صفحه باشد .
 روشنک علائی نیا ۱۲ ساله از آبادان برایم نقاشی های قشنگی فرستاده .
 یکی از دوستهای خوبم بنام هدی مظلوم میان ۱۳ ساله از اهواز در
 مورد شهر خودش برایم مطلب فرستاده است .